



دو یاد آوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوششان نیاید. دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

آب برای وضو که می‌آورم

فاطمه قویدل، ۳۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرمان

حدود سه سال است خواب می‌بینم دارم وضو می‌گیرم ولی آب کم می‌آورم. تازگی‌ها این خواب رایج‌تر می‌بینم. دو فرزند هفت ساله و یک ماهه دارم. هفت سال پیش، چند ماه قبل و بعد از دواج خوابهای عجیب می‌دیدم و مرد دد بودم برای از دواج.

تعبیر: با اطلاعاتی که خودتان دادید، معلوم شد تعبیر خوابتان را می‌دانید. خوابهای قبل از از دواج به دلیل همان تردید بوده. شاید حس می‌کردید خواستگار بهتری هم می‌شود داشت یا شاید مقام و موقعیت خودتان بهتر بوده. به هر حال هر چه بوده گذشته و شما در امروز هستید و امروز شاید برای شما سنگین باشد که طبیعی است

چون بعد از یک بچه هفت ساله، صاحب نوزاد شده‌اید و این موضوع می‌تواند شما را آفسرده کرده باشد و حس کنید بعد از هشت سال از دواج هنوز به خواسته‌هایی که قبل از از دواج در ذهن شما بود، نرسیده‌اید. و این یعنی کوشش بی‌نتیجه که در خواب شما اینطور طراحی شده که وضو می‌گیرید اما بی‌نتیجه است و آب کم می‌آورد. برای اینکه آرامش بیشتری داشته باشید، پیشنهاد می‌کنم به زندگی امروزتان از دریچه منطقی نگاه کنید. به این معنی که قبل از انتخاب چیزی مختاریم که آن را انتخاب کنیم یا نکنیم (اختیار) ولی وقتی که انتخاب کردیم، مقدار زیادی از پیامدهای آن انتخاب، جبر مطلق است. مثال: اگر به کسی شیر تاریخ مصرف گذشته تعارف کنند، او مختار است که بخورد یا نخورد ولی وقتی که خورد، جبراً مسموم می‌شود. اگر این منطق را بپذیرید، دیگر برای وضو آب کم نمی‌آورد و کلاً در ناملایمات، کمتر کم می‌آورد.

دوست شدیم. به من قول از دواج داده. از منصوره هم بیزار شده بود چون به نفر تو گوش خونده بود که منصوره بهش خیانت می‌کنه. فکر کنم معلوم شد که چرا نخواستم کوروش رو لو بدم. دکتر رعنائی گفت: "یه حقیقت دیگه هم هست که هنوز نگفتی... تو بودی که به کوروش تلقین کردی منصوره خائنه؟" هلیا گفت: "من؟ نه!" دکتر گفت: "مطمئنم که کوروش تأیید می‌کنه که تو نسبت به منصوره بدبینش کردی."

هوش آزمایی

نوبخت به کدام دلیل بود که فهمید هلیا دروغ می‌گوید؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید تا جواب درست شما را به دکتر رعنائی خبر بدهیم و به هوش شما ایمان بیاورد. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

آره؟" هلیا گفت: "آره دیگه!" نوبخت گفت: "قابل قبول نیست چون سارق‌ها معمولاً قتل نمی‌کنن. ضمناً مردی که ازش حرف می‌زنین، همه صندوق رو خالی نکرده. موبایل قیمتی مقتول رو هم نبرده. دستکش هم دستش بوده و از قبل می‌دونسته می‌خواد منصوره رو بکشه. حرف شما قابل قبول نیست!" هلیا گفت: "امان از دست شما! آدم رو مجبور می‌کنی راستشو بگه! من قاتل رو شناختم. کوروش بود. دوست پسر منصوره. من خبر داشتم که کوروش به منصوره بدبین شده اما نمی‌دونستم امشب می‌خواد انتقام بگیره. تصادفاً شاهد قتل بودم. پولهای صندوق رو هم من برداشتم." نوبخت گفت: "چرا کوشش کردی قاتل شناسایی نشه؟" هلیا به رعنا که خوابش برده بود، نگاه کرد و آهسته از نوبخت پرسید: "صدامونو نمی‌شنوه؟" دکتر گفت: "خوابه!" هلیا گفت: "دو هفته‌س که من و کوروش

نشستم. انگار خدا به من مأموریت داده بود امیر را به بیمارستان برسانم. خیلی خوب و با مهارت رانندگی کردم و وارد بیمارستان شدم. وقتی که امیر را روی برانکار گذاشتند و بردند، سرم گیج خورد و چشمم سیاهی رفت و افتادم. خدا کمک کرد و حال امیر خوب شد و مهمتر اینکه به یاری خدا حال من هم خوب شد. ترسم شکست. من و امیر از دواج کردیم و حالا آنقدر شاداب و پر جنب و جوش هستیم که روزی چند ساعت رانندگی می‌کنم و غمی ندارم. حالا دیگر می‌دانم که من کاسه‌ای هستم روی دریای سرنوشت و یاد گرفته‌ام که خودم را با موجهای سرنوشت منطبق کنم.

برساند. گفت رانندگی بلد نیست. از او خواهش کردم با سرعت برود و یک راننده بیاورد. پولی هم به عنوان انعام به او دادم. یک ساعت گذشت و کسی نیامد. حال امیر خیلی بد شده بود. سخت نفس می‌کشید. جای گزیدگی سیاه شده بود. ورم پایش هم بیشتر شده بود. پلکش نیمه‌باز بود. خدا یا چه کنم؟ امیر دارد می‌میرد و من بی‌عرضه همین‌طور نشسته‌ام و مردنش را تماشا می‌کنم. خدا یا مرادلیز کن. لرزش دستم را بگیر و به قلبم بگو آرامتر بزند تا بتوانم طلسم فویبای رانندگی را بشکنم. واقعاً معتقدم خدا کمک کرد تا پشت فرمان بنشینم چون خودم همتش را نداشتم. با اطمینان پشت فرمان

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

معمای دو خواهر و یک قتل

مطمئن بودم که فکر می‌کنه من منصوره رو کشتم و ازم شکایت می‌کنه. این بود که نقشه کشیدم که قتل رو بندازم گردن خودش. "دکتر رعنائی به هلیا گفت "خیلی نامردی! با این همه کینه‌ای که تو قلبت هست، چطور می‌تونی زندگی کنی؟ کاش قانونی بود تا کسانی رو که مشکلات شخصیتی دارن، می‌بردن آسایشگاه تا درمان بشن. به نظر من آدمایی مثل تو نباید آزاد باشن!" نوبخت سخنرانی او را با اشاره دست قطع کرد و به هلیا گفت: "پس شما دارین شهادت میدین که یه مردی اومد و منصوره رو کشت و صندوقشو خالی کرد و رفت."

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

کاسه‌ای بر دریای موج سرنوشت

وضعیت سختی بود. غیر گریه و مستأصل شدن کاری از دستم بر نمی‌آمد. به فرمان ماشین که نگاه می‌کردم، قلبم می‌خواست منفجر شود. امیر خواست خودش پشت فرمان بنشیند ولی پا و دست راستش کار نمی‌کردند. چشمش هم تاری می‌دید. شانس آوردم و دیدم یک نفر دارد می‌آید. با گریه طرفش دویدم و از او خواهش کردم ما را با ماشین به بیمارستان